استقلال خپلواکی

www.esteqlaal.net

شعر: رضا فتاحی

انتخاب و ارسال: فیروزه وفا

دوشنبه ۲۲ دسمبر ۲۰۲۵

مهاجر و مهاجرت

به سحرگاهی که آفتاب ناپیداست،

کودکم در دل شب،

با پرسشی از جنس آتش گفت :

“پدر، مهاجر چیست؟”

دشنام است یا درختی است که ریشه هایمان را

بر باد می برد؟

آیا نام است، یا یک سایه است که از خانه

های گذشته فرار می کند؟

چشمانم پر از شب شد،

و واژه هایم از دل تاریکی سرباز زدند.

آهسته، گویی از زمین شعله ای شعشعه زد،

و دستانم، بی دست هایم را به یاد آورد.

salamwatanam@gmail.com

آری، مهاجر همان است که از خانه ای خودش
آواره است،
همان که پیوند های خاکی اش در جریان سیل ها گم
می شود.
گفتم:
“فرزند دلبندم،
مهاجر، آن کس است که در جست و جوی خورشید،
درختان دیار خود را پشت سر گذاشته است،
و در دل بی پناهی شب،
سنگ هایی از دیار خود بریده است،
دست های سردش را به آسمان گره می زند”.
دلبندم گفت :

“پس خانه یعنی چه؟”
و من با لبان خشک و قلبی غمگین گفتم:
“خانه، خانه آن است که در آن دیوارها به سخن
می‌آیند،
و درختان، مثل دوستان، در سایهٔ راز های زندگی می
نشینند.
اما وقتی که هیچ دیواری نیست،

هیچ درختی به سراغت نمی‌آید،
مهاجر تنها می شود”.
و اشک از چشمان فرزندم،
که نمی دانست خانهٔ اجداد
به مانند بادی از میان انگشتان زندگی می‌گذرد،
ریخت.

salamwatanam@gmail.com

من در دل شب گفتم:

"مهاجر، همچون پرندۀ است که لانه ای ندارد،

اما پرواز می‌کند،

پرواز می‌کند تا سایۀ از آفتاب

بر جاده های پر از خاک بزند".

و فرزندم در دل شب،

با قدم های کوچک خود،

راهی شد،

به جایی که هیچ خانه ای نبود.

فقط یک آسمان و باد،

که آن جا خانۀ هر مهاجر است.

salamwatanam@gmail.com